

نویسنده: حسینی حسنیار شغنائی

ترانتو- کانادا، ۲۰ حمل ۱۳۹۰

مولانا جلال الدین محمد بلخی

زندگانی مولانا همانند زندگانی سایر مشاهیر بزرگ جهان دارای فراز و نشیبهای است، که بحث، تعمق، تدقیق و تاکل روی هریک این مراحل خارج از توان این مقاله کوچک است. مولانا دریائیسست بیکران، تشنه لب باید که از آب این دریا خود را سیراب کند. بقول خودش اما:
گربریزی بحر را در کوزه ای
چند گنجد قسمت یک روزه ای

غواص میباید که درین دریا غوطه خورد تا در و مروارید بدست آورد. از همه این قبیل و قال که بگذریم، زندگانی مولانا را میتوان به سه مرحله تقسیم نمود.



1. کودکی و نوجوانی

جلال الدین محمد در ششم ربیع الاول سال 604 ه.ق. در شهر بلخ تولد یافت. بنا بر روایت تذکره نویسان هنگامیکه پدرش بهاء ولد (سلطان العلماء) بنابر سیاست نابخردانه علا الدین محمد خوارزمشاه و ترکان خاتون مادر سلطان نظر به اغواگری برخی از فقهای متعصب، که با مشایخ میانه خوبی نداشتند، به سال 609 از بلخ هجرت کرد. درین سال مولانا فقط پنج سال داشت. بهالدین ولد بعد از زیارت کعبه، مدت نه سال را ملاطیه در الجزیره در شمال افریقا بسر برد. آنزمان سلاجقه بر قسمتهای از روم (ترکیه امروزی) حکم میراندند. سلطان علاالدین کیقباد که خود سلطان صوفی مشرب بود، آوازه سلطان العلماء بگوشش رسید. سلطان کیقباد بهالدین ولد را بدربار خویش دعوت نمود.

سلطان بهالدین ولد دعوت سلطان علاالدین کیقباد را پذیرفت و به روم مهاجرت نمود. سلطان العلماء بسال 629 ه.ق. در قونیه وفات یافت.

بعد از ترکتازیهای مغول بسیاری از مشایخ و علما بلخ را به قصد روم ترک نمودند. سیدبرهان الدین معروف به محقق ترمذی (متوفای 638 ه.ق.) که از شاگردان بهالین ولد بود، به قونیه آمد. مولانای جوان (فقط 24 سال داست) مدتی را در خدمت ترمذی سپری کرد.

به قول افلاکی، مولانا جلال الدین محمد در هفده سالگی در شهر لارنده به امر پدر، با گوهرخاتون، دختر لالای سمرقندی که مردی محترم و معتبر بود ازدواج نمود. این واقعه باید در سال 622 اتفاق افتاده باشد. بهالدین محمد و علاالدین محمد دو پسر مولانا محصول این ازدواج میباشند.

مولانای جوان پس از مرگ پدر بنا برخواست سلطان علاءالدین کیقباد و یا وصیت پدر برمسند ارشاد نشست، و متصدی شغل فتوا و امور شریعت گردید. مولانا به علم و فضلی که از پدر کسب کرده بود، اکتفا نکرده غرض آموزش بیشتر علوم ظاهر بقول خودش علم قال رهسپار سرزمینهای شام، حلب و دمشق گردید. او مدت هفت سال را درین دیار سپری نمود. مولانا درین سفر با مشاهیر بزرگ عصر چون کمال الدین ابوالقاسم عمر بن احمد معروف به ابن العدیم (588 - 660 هـ ق) و شیخ محی الدین محمد بن علی معروف به ابن عربی (560 - 645 هـ ق) آشنا شد و مدتی شاگردی هریک نمود.

پس از مرگ سیدبیرهان الدین ترمذی (638 هـ) مولانا با استقلال تمام بر مسند تدریس بنشست، و از 638 تا 642 هجری که قریب پنج سال میشود به سنت پدر و نیاکانش به تدریس علم فقه و علوم دین اشتغال داشت.

در سال 642 در روان مولانا بصورت ناگهانی انقلابی پدید، و زندگانی مولانا را وارد زندگی دیگری نمود، که میتوان آنرا سرآغاز فاز دیگری از حیات او محسوب نمود.

2. طلوع شمس و مرحله دوم زندگانی مولانا

روز شنبه 26 جمادی الاخر 642 هـ / 1244 میلادی، مولانای سی و هشت ساله، خطیب و مدرس پرآوازه قونیه، زمانی که بنا بر رسم هر روز، خرسند، باوقار سوار بر قاطر، همراه با کوبه پرشکوه مریدان، از "مدرسه پنبه فروشان" به خانه برمیگشت، در میانه بازار، عابری ناشناس، در هیئات بازاریان زیان دیده، در برابرش ایستاد و عنان قاطرش را گرفت، و او را از رفتن باز داشت، و همچنانکه در چشمان نافذش خیره شده بود، با صدایی استوار پرسید: "صراف عالم معنی، محمد (ص) برتر بود یا بایزید بسطام؟" مولانا که "عالیترین مقام اولیا را از نازلترین مرتبه انبیاء هم فروتر میدانست . . . بالعی آگنده از خشم و پرخاش جواب داد: محمد سر حلقه انبیاست؟ بایزید را با او چه نسبت؟" درویش تاجر نما که ازین پاسخ ناخرسند مینمود، بانگ برداشت: "پس چرا آن یک سبحانک ما عرفناک گفت، و این یکی سبحانی ما اعظم شائنی بر زبان می راند؟"

واعظ و فقیه قونیه که از آنچه خوانده و شنیده بود، با عالم اولیا آشنایی داشت، در حق بایزید جز به دیده تکریم نمی نگریست، لاجرم مثل یک فقیه و واعظ عادی شهر نمیتوانست، بی پروا، به انکار و تکفیر پیر بسطام پردازد، لختی تامل کرد و چنین پاسخ داد: "بایزید تنگ حوصله بود، به یک جرعه عربده کرد، محمد دریانوش بود، با یک جام عقل و سکون خود را از دست نداد . . ."

هیچ کس تا آن لحظه . . . سئوالی به این اندازه مهیب، به این اندازه عمیق و تا این حد بیجا، با وی مطرح نکرده بود؛ سئوالی که شریعت را در مقابل و رویا رویی با طریقت قرار دهد. در نظر واعظ و فقیه مدرسه بوی صدق و یقین نمیداد . . . چرا بایزید متابعت رسول نکرد؟ چرا به جای سبحانی ما اعظم شائنی، به پیروی از رسول، سبحانک ما عرفناک نگفت؟ غور مسئله و رای جواب عجولانه مولانا بود. مولانا هم از همان آغاز سئوال، غور آنرا درک کرد، و درک همین معنا بود که او را تکان داد، او را

دگرگون کرد و از خود بیخود نمود. این غور رازناک، که در ورای ظاهر سؤال، مولانا را بدوشت انداخت، تفاوت بین حال نبی و ولی بود. مسئله‌ی بود وضع موسا و خضر را مطرح میکرد، بدانگونه که در سؤال جسارت این غریبه عرض میشد، پرسش و پاسخ را تا ورطه شک، رندقه و الحاد میکشاند. . . . جرعه‌ی بود که مفتی و فقیه شهر در پرتو آن را در روشنایی تازهء میدید. در پرتو این روشنایی دنیایی را دید که در آن موسا (نبی) کی کمال خود را در صحبت خضر (ولی) جستجو کند؛ با قلمرو تازه‌ی آشنا شد که در آن انسان جز با نفی خود نمیتوانست کمال خود را بجوید، با اقلیم ناشناخته‌ی راه یافت که در آن بایزید مثل ماری که از پوست براید، از خودی بیرون آمده بود و آنچه بر زبانش می آمد، از زبان خود او نبود، اما، محمد (ص) که تلقین وحی او را به ارشاد و هدایت خلق واداشته بود، جز در آنچه وحی بود هیچ سخنش از نشان خودی خالی نبود، چون بیان که باخود و در خود بماند، تبلیغ وحی و تائیس شریعت برایش ممکن به نظر نمیرسید" (1)

" مولانا یک لحظه به سکوت فرورفت و در مرد ناشناس نگریست؛ در نگاه سریعی که بین آن دو ردو بدل شد، بیگانه‌گی آنها تبدیل به بیگانگی شد. هرچه بود برخورد فقیه با درویش، آب سردی بود که بر صورت مولانا پاشید، و او را تکان داد انگار که از خواب بیدارش کرد.

جلال الدین جوان در زیر نگاه درویش تاز وارد، مثل کبوتری که سنگینی سایه شاهین را بر بالهای ضعیف خود احساس کند، خویشتن را در مقابل شمس الدین سالخورده، به نحو چاره ناپذیری وحشت زده و بی دست و پا یافت. . . . غرور سرد و فقیهانه او به یک لحظه در زیر نگاه داغ و ملامتگر، اما نافذ و خاموش مرد رهگذر آب شده بود. جای آن را حس سپاس، حس خضوع و حس تسلیم نسبت به این پهلوان غریبه، که او را زمین زده بود و از مرکب غرور پائین کشید، گرفته بود. . . . مولانا بقیه راه را با صحبت مرد غریب طی کرد و او را بخانه خود برد. . . ." (2)

دیدار شمس به پیوندی عمیق بین او و مولوی راه برد که تا پایان عمر، مولانا را رها نکرد.

" شمس به مولانا آموخت که خود را از قید علم فقیهان برهاند، قیل و قال خاطرپریش طالب علمان را در درون خود خاموش کند، دستاری را که سر در زیر آن دچار سودا میگردد، و استری را که سواری آن، چهارپایان زبان بسته را بدنبال وی میکشاند، از خود دور کند، اطوار زاهد مآبانه ای که او را در نزد فریفتگان، نایب خدا، ولی خدا و وسیله اجرای مشیت و حکم خدا نشان میدهد، کنار بگذارد، و مثل همه انسانهای دیگر خود را مخلوق خدا و تسلیم حکم او فرا نماید.

شمس به مولانا آموخت، که تا او به پندار ناشی از قیل و قال مدرسه، خویشتن را گزیده خدا، وسیله قهر و لطف خدا و واصل به نیابت والای او می پندارد، این دعوی فضولانه او را از ورود به راه خدا باز میدارد، به او آموخت که علم و حتا زهد و حال آمیخته به تظاهر و ریای اهل خانقاه، حجاب اوست. و تا این حجاب تعلقات را ندرد، ملاقات خدا - لقای رب برایش ممکن نخواهد بود. . . . با دیدار شمس برای مولانا زندگی تازه آغاز شد، زندگی تازه ای که یک واعظ منبر و یک زاهد کشور را به یک درویش شاعر و یک شاعر یک عاشق شیدا تبدیل کرد. خلوت با شمس، با این غریبه تازه از راه رسیده نقطه آغاز این زندگی بود. این خلوت نه یک خلوت زاهدانه و نه هم خلوت اهل علم و اندیشه، خلوت روحانی بود که مولانا را در صحبت این درویش غریبه؛ از دوستیها و دلنوازیهای که مانع از خود رهاشدن، مانع عروج و مانع سلوک در راه خدا بود، رهایی بخشید." (2)

خلوت مولانا و شمس در خانه صلاح الدین زرکوب پیر، که حسام الدین چلی جوان نیز با آنها، سه ماه یا اندکی بیشتر به طول انجامید. صلاح الدین زرکوب پیر بی سواد بازار قونیه، شیدای پرشور و حالی بود که در مجالس و عظمی مولانا، نعره‌های شورانگیز میکشید و شیفته و بی قرار میشد. زرکوب خود مثل مولانا مرید سیدبرهان الدین بود، و مولانا او را " فرزند جان و دل سید برهان " میخواند. صلاح الدین نیز مانند مولانا از همان آغاز دیدار شمس شیفته او شده بود. حسام الدین چلی، سرکرده جوان جمعی از " اخیان " و جوانمردان قونیه بود، و با او ارادت بسیار داشتند. چلی با یاران خویش به مجلس و عظمی مولانا میرفت و شیفته سخنان او بود.

مولانا با دیدار شمس به دنیای تازه‌ی گام نهاد که دنیای پیشین او و از دنیای مریدان و خاندان او، بکلی متفاوت بود. تنها پسر بزرگش سلطان ولد، که اکنون بیست سالی از عمرش میگذشت، شیفته‌ی غریبه بود. شیفته برایش کافی بود که این میهمان پیر در دل او نیز جای گیرد، اما دورا دور او را با نظر اعجاب‌مینگریست و یارای این را در خود نمی‌دید که با او باب‌اشنایی بگشاید. کراخاتون همسر مولانا از شمس ناخرسند بود، که شوهرش عزیزش را از کنارش روده بود. اما این ناخرسندی را بر زبان نمی‌آورد. مریدان و طالبان علم از اینکه میدیدند این استاد و مفتی و فقیه و واعظ پر آوازه، این چنین در برابر یک غریبه‌ی بی نام نشان، درس و وعظ و کتاب و دفتر را از یاد برده و چون شاکرد مکتبی نو آموزی در برابرش زانو زده، ناخرسند بودند و طولانی شدن زمان خلوت مولانا و شمس نیز اینان را که " مشتاق و دل‌باخته و سر سپرده مولانای خویش بودند، بی طاقت و ناشکیبا کرده بود ". مولانا، اما جز به شمس نمی‌اندیشید. از همگان دل بریده و به او دل‌بسته بود، و او را از همه کس و از همه چیز بیشتر دوست داشت. . . بی هیچ تردید، بی هیچ تعجب و بی هیچ ملاحظه‌ی، خود را ناگهان پیرو او، دنباله‌رو او و سایه او یافت. آماده بود، بی هیچ تردید و تزلزل، همه چیز را رها کند، از همه کس بگسلد و شهر به شهر و کوه بکوه، همه جدا، به دنبال او روانه شود. . . صحبت شمس هر صحبت دیگر را برای او بی لطف، و بی جاذبه کرده بود.

به نظرش شمس وجود برتر، ماورای انسان و ماورای همه عالم بود. . . در شمس می‌نگریست و دنیای غیب را در امواج نگاه او منعکس میدید. لبخندی را که بر لب او میشکفت، تصویری از جلوه نور الهی می‌پنداشت؛ عتابی را که در کلام او میغرید، خشم الهی می‌انگاشت. . . مولانا تا این زمان هیچ انسان دیگر را مثل او، در زیر خرقه مندرس عامیانه و بازاری گونه، با این مایه جبروت و کبریای سلطانی ندیده بود. . . در وجود او، رفته رفته، انسان کامل، ولی اصل و ظهور نور الهی را کشف کرد. پیش او به تعظیم درآمد. به نگاه او عشق خالصانه ورزید و در چشم او شعله‌ی را که موسا در طور سینا دیده بود، مشاهده کرد و گاهگاه مثل آن که در انوار تجلی سوخته باشد، بیخود یا باخود، فریاد میکرد:

پیر من و مراد من، درد من و دواي من	فاش بگفتم این سخن، شمس من و خدای من
از تو به حق رسیده‌ام، ای حق‌حقیق‌گزار من	شکر تو را ستاده‌ام، شمس من و خدای من
مات شوم ز عشق تو، زانکه شه‌دو عالمی	تا تو مرا نظر کنی، شمس من و خدای من
محو شوم به پیش تو تا که اثر نماندم	شرط ادب چنین بود، شمس من و خدای من

ابر بیا و آب زن، مشرق و مغرب جهان صور بدم که می‌رسد، شمس من و خدای من
کعبه‌ی من، کنشت من، دوزخ من، بهشت من مونس روزگار من، شمس من و خدای من

حال او در مقابل شمس و رای عشق بود، عبادت بود، فنا بود، انحلال در وجود لایزالی بود" (4)

بی همگان بسر شود، بی تو بسر نمیشود داغ تو دارد این دلم، جای دگر نمیشود
خمر من و خمار من، باغ من و بهار من خواب من و قرار من، بی تو بسر نمیشود
جا و جلال من تویی، ملک و مال من تویی آب زلال من تویی، بی تو بسر نمیشود

خواب مرا ببسته‌ای، نقش مرا بشسته‌ای

وز همه ام گسسته‌ای، بی تو بسر نمیشود

در طی این خلوت سه ماهه " شمس دنیای مولانا را زیر و رو کرده . . . او را به دنیای خود کشانیده بود .
. . . دنیای شور و بیقراری . . .

از گذشته این غریبه رهگذر کس چیزی نمیدانست و با این حال گذشته او گذشته یک روح بیقرار و ناآرام بود. شصت سال عمری را که پشت سر گذاشته بود، تا یادداشت، در همین حال سرگشتگی، گمنامی و بی آرامی گذرانده بود، با هیچ شیخ و مرشدی که در خانقاها و رباطها دیده بود، نشانه‌ی از آنچه میخواست نیافته بود . . . شمس میخواست که مولوی از پرده پندار خود بدر آید، از اسارت در بند تعلقات ناشی از عادات و رسوم بدر آید؛ میخواست تار و پود غروری را که جا و حشمت فقیهانه برگرد وجود او تنیده بود، از هم بدر . . . او را از محدوده دنیای مدرسه برهاند و از رعونت و نخوت ناشی از محبوبیت و شهرت رهایی بخشد؛ نه فقط او را از درس و وعظ، که سد راه از خود رهاشدنش بود؛ مانع آمد، بلکه، از مطالعه و تأمل در کتاب هم، که او را از توجه به لوح قلب و عالم روح، عایق محسوب میشد، منع کرد. بجای اینها و بجای اشتغال به ریاضتهای زاهدانه، وی را به التزام سماع و اداشت که از طریق موسیقی و رقص، انسان را با عالم دل، با عالم روح و با عالمی که سراسر ذوق و هیجان روحانی است، مرتبط میسازد و به گمان او، مردان خدا، جز با آن، از عالم تعلقات بیرون نمی‌آیند" (5)

مولانا در اثر این خلوت سه ماهه و یکسال پس از آن در صحبت شمس تبریزی و " اشتغال به ذوق و سماع"، از طالبان علم مدرسه، مریدان مشتاق وعظ و از حشمت فقیهانه رهایی یافت و دیگر هیچ درس و مدرسه و وعظ و مطالعه، برایش جاذبه‌ی نداشت و اینها همه را در راه بیرون خزیدن از "خودی" و ورود به دنیای دل، مانع و حجاب می‌دید.

مولانا در تمام مدت همدمی با شمس در برابر خواست او تسلیم بود. سلطان ولد، پسر بزرگ مولانا، روایت کرد که " روزی مولانا شمس الدین به طریق امتحان از حضرت والدم شاهی التماس کرد. پدرم حرم (همسر) خود کراخاتون را دست بگرفت در میان آورد. شمس فرمود که او خواهرجان من است، نمی‌باید. بلکه نازنین شاهد پسری میخوام که به من خدمتی کند!

فی الحال فرزند خود سلطان ولد، را پیش آورد امید است که به خدمت و کفشگردانی شما لایق باشد. فرمود که او فرزند دلبنده من است. حالیا قدری اگر صهبا (شراب) دست دادی، اوقات بجای آب استعمال میگردم که مرا از آن ناگزیر است!

همانا که حضرت پدرم، به نفسه (خودش)، بیرون آمده سبویی از محله جهودان پر کرده بیاورد و در نظر او بنهاد. دیدم که مولانا شمس الدین فریادی برآورد و جامه ها بر خود چاک زدهف سردر قدم پدرم نهاد و فرمود که من غایت حلم مولانا را امتحان میگردم" (6) این شیفتگی و شیدایی را از زبان خود مولانا بشنویم:

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
زهره ی شیر است مرا زهره ی تابنده شدم
رفتم و دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم
پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم
گول شدم هول شدم وز همه بر کنده شدم
جمع نیم شمع نیم دود پراگنده شدم
شیخ نیم پیش نیم امر تو را بنده شدم
در هوس بال و پرش بی پر و پرکنده شدم
زانکه من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم
چونکه زدی بر سر من پست و گدازنده شدم

مرده بودم زنده شدم گریه بودم خنده شدم
دیده ی سیر است مرا جان دلیر است مرا
گفت که دیوانه نه ای لایق این خانه نه ای
گفت که سرمست نه ای رو که ازین دست نه ای
گفت که تو کشته نه ای در طرب آغشته نه ای
گفت که تو زیرکی مست خیال و شککی
گفت که تو شمع شدی قبله ی این جمع شدی
گفت که شیخی و سری پیشرو و راهبری
گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم
گفت مرا دولت نو راه مرو رنجه مشو
چشمه ی خورشید تویی سایه گه بید منم

تابش جان یافت دلم و اشد و بشکافت دلم
اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم

آنچه مسلم است شمس در 27 جمادی الاخر سال 642 هـ.ق از قونیه بار سفر بسته و بدین سان، درین بار حداکثر 16 ماه با مولانا دمخور بوده است. علت رفتن شمس از قونیه معلوم نیست. این قدر است که مردم جادوگر و ساحرش میخواندند و مریدان مولانا بر او تشنیع میزدند و اهل زمانه ملائمتش میکردند و بدینگونه جانش در خطر بوده است. باری آن غریب جهان معنا به دمشق پناه برد و مولانا را به درد فراق گرفتار ساخت. در شعر مولانا طوماری است به درازای ابد که نقش " تو مرو" در آن تکرار شده است. گویا پس از یک ماه مولانا خبر یافت که شمس در دمشق است و نامه ها پیامهای بسیاری برایش فرستاد. مریدان و و یاران از ملال خاطر مولانا ناراحت بودند و از رفتاری که نسبت به شمس داشتند پشیمان و عذرخواه گشتند. پس مولانا فرزند خود سلطان ولد، را به جستجوی شمس به دمشق فرستاد. مولانا به فرزندش و دوستانش را که نزد شمس به دمشق می فرستد ، چنین سر میدهد:

بمن آورید آخر صنم گریز پا را
بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را
همه وعده مکر باشد بفریید او شمارا
بزند گره بر آب او و ببندد او هوا را
بنشین نظاره می کن تو عجایب خدا را

بروید ای حریفان بکشید یار ما را
بترا نه های شیرین ببهانه های زرین
وگر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم
دم سخت گرم دارد که بجادوی و افسون
بمبارکی و شادی چونگار من در آید

چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان؟
که رخ چو آفتابش بگشود چراغها را
بروای دل سبک رو بیمن بدلبر من
برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بهارا

شمس پس از 15 ماه که در دمشق بود، پذیرفت و روانه قونیه شد. اما این بار نیز با جهل و تعصب عوام روبرو شد و ناگزیر بسال 645 ه.ق از قونیه غایب گردید، و دنسته نبود که بکجا رفت.

3. زندگانی مولانا بعد از غیبت کبیر

شمس در تمام مدتیکه با مولانا بود هیچگاه در آزار و ملالتش کوتاهی نمیکرد. کششی که بین این دو بود یک جانبه نبود، آنها به همدیگر مشتاق و محتاج بودند. رفتار ظاهری شمس با مولانا طوری بود که انگار هیچ تعلق خاطری با وی ندارد. نه وصلش او را شاد میکرد و نه هجرش ملال آور مینمود، بقول مولانا "شمس گاهی مرا بر عرش منشانده، و گاهی بر زیر فرش میکشاند."

شمس روان بی قرار داشت همواره در گردش بود و در هیچ نقطه عالم سکون نمیافت ازینرو او را شمس پرورده میگفتند. شمس در سفرهای متعددیکه داشت با رجال سیاسی وقت نیز ملاقاتهای داشته و ایشان را تشویق میکرد تا با فتوت داران و جوانمردان ببیوندند. در مورد کبیر شمس نظریات و کمانهای زیادی هستند، علم من اجازه نمیدهد که من بر صحت و سقم آنها مهر تائید بگذارم، ولی آنچه که تا کنون بسیاری از پژوهشگران بر آن اتفاق نظر دارند به شرح زیر است.

مولانا دو همسر داشت، یکی گوهرخاتون دختر لالای سمرقندی و دیگر کراخاتون قونیوی بیوه جوانی که مولانا پس از وفات شوهرش با وی ازدواج کرد. مولانا در خانه نه کنیز داشت و نه غلام، تمام تدبیر منزل بدوش خودش و دو همسرش بود. همسر دوم مولانا کراخاتون از شوهر اولیش دختری داشت به اسم کیمیا، هنگامیکه شمس از دمشق به قونیه برگشت او را بنکاحش درآورد.

افلاکی در مورد شمس و کیمیا داستانی را نقل میکند که جالب و خواندنی میباشد. میگویند روزی خواتین (گوهرخاتون و کراخاتون) کیمیا را برسم تفرج به باغ جده سلطان ولد برده بودند، شمس بخانه برگشت و او را خواست، در خانه نبود. شمس سخت پریشانحال شد و بغایت رنجید. چون کیمیاخاتون بخانه برگشت، فی الحال درد گردن گرفته همچون چوب خشک ماند و بعد از روز وفات کرد. چون هفتم او بگذشت شمس ظاهرا دوباره رهسپار دمشق شد، این حادثه بسال 644 اتفاق افتاد. (7)

گلپینارگی بر این باور است که علاالدین پسر مولانا عاشق کیمیا بود، و او شمس مسبب مرگ کیمیا میدانست، احتمالا او شمس را به قتل رسانده باشد.

عباس عطار کرمانی نیز رای دوم را تائید میکند و بر آن است که شمس وقتی دانست کیمیا بدون اجازه او بگردش رفته، بر او خشم گرفت، گلویش را فشرد و خفه اش کرد. (8)

زلیخا ثقفی را درین مورد عقیده دیگری است. به پندار وی شاید شمس کشته نشده باشد، ولی یکی از علل غیبتش مرگ همسر محبوبش نیباشد. (9)

سعید قدس نیز عقیده دارد که کاملا منطقی و بجا مینماید، ایشان میگویند آنچه که مشخص است، شمس بعد از وفات کیمیا دیگر دیده نشد. حتی احتمال زیاد نیز هست (بر اساس شواهد) که تعدادی از مریدان مولانا

شمس را بقتل رسانده بانشد. خلص اگر شمس پس از ماجرای مرگ کیمیاخاتون زنده میبود، دوباره به خویش باز گشته و به عارفان پنهان می پیوست. شمس میگفت من مرادم و مولانا مراد مراد(10) مولانا پس از جستجوی بسیار سر به شیدایی برآورد. انبوهی از شعرهای دیوان در حقیقت گزارش همین روزها و لحظات شیدایی است. این دوره را بنام غیبت کبیر شمس یاد کرده اند که بعد از آن زندگانی مولانا وارد مرحله دیگری میگردد، که خود در خور غور و تعمق بیشتر است. پس از غیبت شمس تبریزی؛ شورمایه جان مولانا دیدار صلاح الدین زرکوب که روزها و شبها را در خلوت با شمس در خانه این پیرمرد عام ساده دل سپری میکرد، میباشد. توجه مولانا به وی چنان بود که آتش اشک را در دل بسیاری از اطرافیان مولانا برافروخت. بیش از هفتاد غزل از غزلهای مولانا بنام صلاح الدین زیور یافته و این از درجه دل بستگی مولانا به وی خبر میدهد. این شیفتگی ده سال یعنی تا پایان عمر صلاح الدین دوام یافت. بعد از مرگ صلاح الدین روح ناآرام مولانا همچنان در پی همدم و همراز دیگری بود، مولانا آن شور و جاذبه را در سیمای حسام الدین چلپی دید. حسام الدین یکی از سرکردگان فقیهان یا عیاران قونیه بود که او را بیشتر بنام اخی ترک میشناختند. وی در زمان حیات صلاح الدین از ارادتمندان مولانا شد. بعد از مرگ صلاح الدین سرودمایه جان مولانا گشت و همین حسام الدین باعث شد تا مولانا اثر بی بدیل و عشیم خویش مثنوی معنوی، یکی از بزرگترین آثار نوقی و اندیشه بشری را ایجاد نمود.

پایان زندگی مولانا

روز یکشنبه پنجم جمادی الاخر سال 672 هـ.ق هنگام غروب آفتاب مولانا پدرود زندگی گفت. مرگ مولانا در اثر بیماری ناگهانی بود که طبیبان از علاجش درمانده بودند. اهالی قونیه از هفت ساله تا هفتاد ساله در تشیع جنازه مولانا حاضر بودند. مسیحیان و یهودیان نیز در مرگ او شیون و زاری داشتند. مولانا در مقبره خانوادگی خفته است و جمع بسیاری از افراد خانواده از جمله پدرش در آن مدفون اند. فرزندش بهاولد و دوست و مونسش حسام الدین چند شب را در کنارش گذراندند، وقتی ایشان را خسته و پریشان دید و فهمید که دیگر باید پیک اجل را لبیک گوید، خطاب به آنها این اشعار را سرود که شاید آخرین شعری باشد که مولانا سروده است:

ترک من خراب شبگرد مبتلا کن
خواهی بیا ببخشا، خواهی برو جفا کن
بگزین ره سلامت، ترک ره بلا کن
بر آب دیده ما صد جوی آسیا کن
بکشد، کسش نگوید: "تدبیر خونبها کن"
ای زرد روی عاشق، تو صبر کن، وفا کن
پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن؟
با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن
ماییم و موج سودا، شب تا به روز تنها
از من گریز تا تو، هم در بلا نیفتی
ماییم و آب دیده، در کنج غم خزیده
خیره کشی است مارا، دارد دلی چو خارا
بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد
دردی است غیر مردن، آن را دوا نباشد
در خواب، دوش، پیری در کوی عشق دیدم

گر ازدهاست بر ره، عشق است چون زمرد
از برق این زمرد، هین، دفع ازدها کن